



بندۀ خاتون رامه هستم، خواهر شهید منوچهر رامسه که در سال ۱۳۶۱ و در عملیات غرورآفرین فتح‌المبین، در منطقه دزفول و دشت عباس، به درجه رفیع شهادت نائل آمد. شهیدی که نامش همیشه در قلبهای ما زنده است.

شهید منوچهر رامه در سال ۱۳۳۹، در شهرستان فیروزکوه و در روستای سرسیز رامه به دنیا آمد. او فرزند نخست خانواده بود و من به عنوان خواهر کوچک‌تر، هشت سال با او تفاوت سنی داشتم. منوچهر برای من نه تنها یک برادر، بلکه گویبی از مهربانی و مسئولیت‌پذیری بود. او در سن ۲۱ سالگی، در اوج جوانی، به شهادت رسید و نامش را در تاریخ این سرزمین جاودانه کرد.

خانواده ما همواره پربرکت و پرجمعیت بود. ما دو برادر و چهار خواهر بودیم. شهید منوچهر، برادر بزرگ‌ترمان، نخستین کسی بود که از میان ما رفت و به شهادت رسید. برادر دیرگممان نیز در سال ۱۳۹۷ به دیدار باقی شتافت و اکنون، ما چهار خواهر به یادگار مانده‌ایم تا یاد و خاطرهٔ آن عزیزان را زنده نگه داریم.

از کارگری تا بنایی

تولد شهید منوچهر را به خاطر نمی‌آورم، چراکه هشت سال با او تفاوت سنی داشتم، اما آن‌چه از او در خاطراتم مانده، مهربانی بی‌حد و مرزش بود. او نه تنها برای خانواده، بلکه برای تمام فامیل و اطرافیانش عزیز بود. حتی در دوران کودکی‌اش، همان‌طور که از زبان فامیل شنیدم، کودکی مهربان و دوست‌داشتنی بود که همه به او علاقه داشتند. او همیشه قدر پدر و مادرش را می‌دانست و برای کمک به خانواده، در همان نوجوانی کار می‌کرد.

شهید منوچهر از چهارده یا پانزده سالگی شروع به کار کرد. ابتدا به عنوان کارگر فعالیت می‌کرد و بعدها به بنایی و گچ‌کاری روی آورد. دستتان او نه تنها در کار، بلکه در کمک به دیگران نیز پربرکت بود. او با وجود اینکه خودش در تنگنای مالی بود، هرگز از کمک به فامیل و اطرافیانش کوتاهی نمی‌کرد.

حالا بیش از چهل سال از شهادت منوچهر می‌گذرد، اما هنوز هم نام او با مهربانی و نیکی‌هایش زنده است. همه فامیل و آشنایان از او به نیکی یاد می‌کنند و می‌گویند: «منوچهر چهقدر خوب بود و دیگر مثل او پیدا نمی‌شود!» او نه تنها برای خانواده،

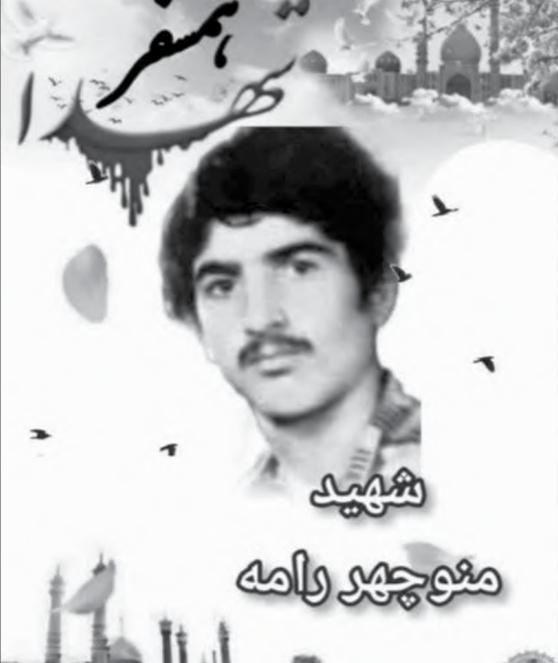


این بار شهید می‌شود.» اما کسی باور نمی‌کرد تا اینکه خیر شهادت او رسید. برادرم منوچهر نیز در همان عملیات مجروح شد. او و ایرج را در یک آمبولانس قرار دادند تا به بیمارستان برسانند. در راه، برادرم آب خواست، اما آب به او نرسید و در همان حال شهید شد. او را با لباس‌های خونین و پوتین‌هایش دفن کردند. ایرج نیز جانباز شد و به بیمارستان منتقل گردید.

پس از شهادت برادرم، خانواده‌ام روزها و شب‌ها را در جست‌وجوی او گذرانند. پدرم به همراه فامیل‌ها به بیمارستان‌های مختلف سر زدند، اما خبری از منوچهر نبود. حتی فرامنده منطقه در دزفول به پدرم گفت: «پسرت با کفار می‌جنگد.» اما این گفته نتوانست خیال خانواده را آسوده کند.

سرانجام، پس از شش روز جست‌وجو، برادرم عبدالمحمدکه اکنون به رحمت خدا رفته است) به همراه پدر و مادرم به تهران رفتند. آن‌ها در تهران نیز به دنبال منوچهر گشتند، اما نامید باز گشتند. تا اینکه برادرم عبدالمحمد به لیست شهدا در لاهیرزان مراجعه کرد و نام منوچهر رامه را در میان شهدا یافت.

داستان شهید منوچهر رامه



این لحظه‌ای بود که درد فراق به یقین تبدیل شد. از عشق و ایثار بود.

بازی در سایه درختان قیسی و گردو
خاطرات کودکی ما با کار و تلاش در کنار خانواده گره خورده بود. پدرم کشاورز بود و ما به همراه برادران خواهرامان به او کمک می‌کردیم. باغ قیسی و گردوی پدرم، محل کار و بازی‌های ما بود. در آن‌جا منوچهر، برادر بزرگ‌ترم، نه تنها در کارها به پدر کمک می‌کرد، بلکه با مهربانی‌هایش، خاطرات شیرینی برای ما ساخت.

شهید منوچهر رامه دوران ابتدائی را در مدرسهٔ روستای رامه گذراند. پس از آن، برای ادامه تحصیل در مقطع راهنمایی به ارادان رفت. پدرم نیز به همراه خانواده به ارادان آمدند تا فرصت‌های بهتری برای تحصیل و زندگی فراهم شود.

شهید منوچهر، نه تنها در کودکی، بلکه در همهٔ دوران زندگی، با سلفان‌علی، شمس‌الله، ایرج، خداوردی، ناصر، لطف‌الله و سالار(شوهر بنده) اشاره کرد. این گروه، هم در کودکی و هم در جبهه، با هم بودند و داستان‌های بسیاری از رفاقت و ایثار آن‌ها به یادگار مانده است.

جست‌وجوی بی‌پایان

برادرم منوچهر در سال ۱۳۵۷، در زمان سربازی، ابتدا معاف شد؛ اما با وقوع انقلاب و آغاز جنگ، دوباره ثبت‌نام کرد و به جبهه رفت. در سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹، به همراه پنج نفر از فامیل‌ها و دوستانش، شامل احمد، اردی، دیکران، به سربازی اعزام شدند. آن‌ها شش نفر بودند که در یک سنگر می‌جنگیدند. در عملیات فتح‌المبین، همسررم دو ماه قبل از او، در عملیات متحرک و شد به خانه بازگشت. اما برادرم، دوستانش در خط مقدم ماندند. در این عملیات، احمد نخستین رزمنده‌ای بود که گلوله به سرش خورد و به شهادت رسید. مادر احمد، شب قبل از شهادت او، خواب دیده بود که گلوله به سر پسرش خورده است. صبح آن روز، او به خانواده گفت: «احمد



شهِدا چراغ‌های روشنی هستند که در تاریکی‌های تاریخ، راه را به آیندۀ‌های روشن نشان می‌دهند. آن‌ها با ایثار و فداکاری‌های بی‌نظیر خود، نه تنها جان‌هایشان را تقدیم آرمان‌های بزرگ کردند، بلکه درس‌هایی جاودان از عشق، ایمان و مقاومت به جای گذاشتند. هر شهید، داستانی منحصر به فرد از مبارزه، ایستادگی و عشق به وطن و ارزش‌های انسانی را روایت می‌کند؛ داستان‌هایی که هرگز فراموش نمی‌شوند و همواره الهام‌بخش نسل‌های بعدی خواهند بود. صفحه فرهنگ مقاومت کیمیاکان این هفته به روایت زندگی شهید منوچهر رامه پرداخته است: شهیدی که نماد غیرت و ایستادگی بود. او از پدر و مادری و ایمان و درستکار درس زندگی آموخت و در مسیر انقلاب و ایمان، قد کشید. در گفت‌وگویی با خواهر این شهید، از روزهای کودکی و نوجوانی او شنیدیم؛ از تلاش‌هایش برای کسب روزی حلال و از شهادتی که بر جان و دل خرید. اما شهادت او تنها آغاز راهی بود که حضور معنوی و معجزاتش، نامش را در دل‌ها و ذهن‌ها جاودان کرد. شما را به خواندن این روایت تأمل‌برانگیز دعوت می‌کنیم.

سیدمحمد مشکوةالممالک

سالگی نماز می‌خواند و در مراسم مذهبی مانند محرم و رمضان شرکت می‌کرد. حتی در ماه رمضان، پدرم به او می‌گفت: «الان که تو با من کار می‌کنی و روزه می‌داده، «نه باباجان، من باید از حالا روزه بگیرم تا عادت کنم.» او حتی از پدرم می‌خواست که نماز را به او یاد بدهد و با دقت گوش می‌داد تا همه چیز را درست انجام دهد.

برادرم منوچهر بسیار حساس و مراقب بود. زمانی که دوستانش به خانه می‌آمدند، مراقب بود که ما چیزی نگوییم یا نخندیم. او غیرتی بود و همیشه مراقب خانواده بود. پدرم اصلاً اهل غیبت نبود و مادرم نیز زنی صاف و ساده با دلی پاک بود. پدرم هرگز دروغ نمی‌گفت و دوست نداشت مال کسی وارد زندگی‌اش شود. این ویژگی‌ها در بچه‌ها نیز تأثیر گذاشته بود. فامیل‌ها همیشه می‌گفتند: «حاج عیسی، بچه‌هایت همسراه پدر و مادرم به تهران رفتند. آن‌ها در تهران همه نمونه‌اند.» ما نیز خوشحال هستیم که چنین پدرمادری داشته‌ایم.

از مسجد تا راهپیمایی‌ها

شهید منوچهر در دوران نوجوانی، همراه با

داستان شهید منوچهر رامه

به روایت خواهر

دوستانش به مسجد می‌رفت. اگرچه ما همراه او نبودیم تا دقیقاً بدانیم چه فعالیت‌هایی انجام می‌داد، اما می‌دانستیم که او در مسائل مذهبی و اجتماعی بسیار فعال بود. از اوایل انقلاب تا زمان بازگشت امام خمینی(ره)، او به همراه دوستانش لطف‌الله به میان جمعیت می‌رفت و شعار «هرگ شراب‌ش» سر می‌داد. بسیاری به او و دوستانش هشدار می‌دادند که ممکن است دستگیر شوند، اما او با شجاعت در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد. او عضو بسیج بود و با دوستانش در فعالیت‌های انقلابی و مردمی مشارکت می‌کرد.

شهید منوچهر بسیار غیرتی بود و به خانواده، به ویژه پدر و مادرش، احترام زیادی می‌گذاشت. یک بار بین مادرم و عمویم بر سر موضوعی اختلاف پیش آمد. منوچهر با شجاعت به عمویم گفت: «عمو، شما بزرگ‌تر از من هستید؛ اما مادرم زندگی من است.

مادرم پدر من است. اگرچه شما بزرگ‌تر هستید، اما اگر بی‌احترامی به مادرم کنی، نمی‌توانم سکوت کنم. خواهش می‌کنم کمی مراقب باش که به مادرم بی‌احترامی نکنی.» این جمله نشان‌دهنده غیرت و احترام عمیق او به خانواده بود.

تشویق به علم آموزی

شهید منوچهر نه تنها به خانواده، بلکه به فامیل و اطرافیانش نیز بسیار اهمیت می‌داد. یک بار، برادر شوهرم که بچهایش مریش شده بود، از او کمک خواست. بچهایش دچار سوختگی با آب جوش شده بود و در بیمارستان بستری بود. منوچهر شب‌ها و روزها در کنار آن خانواده بود و از آن‌ها حمایت می‌کرد. او واقعاً فامیل‌دوست و مهربان بود. همه فامیل‌ها از او به نیکی یاد می‌کردند و می‌گفتند: «منوچهر واقعاً یک مرد غیرتی است و اگر بزرگ ش شود، چهقدر می‌تواند مفید باشد.» اما سرنوشت چیز دیگری برای او رقم زد و او به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

شهید منوچهر رامه تا مقطع سیکل درس خواند. او به برادرانش می‌گفت: «من درس را تا این‌جا خواندم و ادامه ندادم؛ اما شما درس را ادامه دهید و من منت شما هستم.» او با این جمله‌ها نشان می‌داد که چقدر به علم و پیشرفت خانواده اهمیت می‌دهد.

آرام و مهربان

شهید منوچهر در کودکی بسیار آرام و مهربان بود و زیاد اهل شیطنت نبود. او بیشتر وقت خود را با کمک به خانواده و شرکت در فعالیت‌های مذهبی می‌گذراند.

در ماه مبارک رمضان، شهید منوچهر همراه با پدرم، فانوس به دست می‌گرفتند و از اول تا آخر کوجه می‌رفتند تا همسایه‌ها را برای سحری بیدار کنند. یک ساعت مانده به اذان، آن‌ها با صدای بلند همسایه‌ها صدا می‌زدند. این کار نه تنها نشان‌دهنده مسئولیت‌پذیری او بود، بلکه روح همبستگی و مشارکت را در محله زنده نگه می‌داشت.

شهید منوچهر به نماز اول وقت و اصول اعتقادی بسیار پاینده بود. او بیشتتر اوقات با دوستانش به مسجد می‌رفت و در فعالیت‌های مذهبی شرکت می‌کرد. اگرچه خاطراتی خاص از این دوران ندارم، حضور پررنگی داشت.

در ایام نوروز، همه ما دور هم جمع می‌شدیم. برادران و خواهران در کنار هم بودند و لحظات شاد و آرمی را سپری می‌کردیم. این دوره‌های ما پر از خنده و گفت‌وگو بود و همیشه یادآور آرامش و صمیمیت ما بود.

شهید منوچهر نخستین بار در اواخر سال ۱۳۵۸ به جبهه اعزام شد. او ابتدا به همراه ارتش به عجب‌شیر رفت و پس از دوره آموزشی، به دزفول منتقل شد. در آن‌جا، او به همراه شش نفر از فامیل‌ها

صفحه ۷

دوشنبه ۷ مهر ۱۴۰۴

۶ ربیع‌الثانی ۱۴۴۷ - شماره ۲۳۹۶۵



منوچهر بگذارند. اما من خوابی دیدم که خدا به برادرم پسری داده و نامش را حسین گذاشته بودند. وقتی از پدرم پرسیدم: «اسمش را چه گذاشتید؟» او گفت: «حسین.» من گفتم: «چرا منوچهر نگذاشتید؟» پدرم گفت: «شب اربعین بود و خاله گفت حسین، و من نتوانستم چیزی بگویم.» من خندیدم و گفتم: «حالا من اسمش را می‌گیرم.» خدا شاهد است که فرزند من نه ماه از فرزند برادرم کوچک‌تر است. من به پدرم گفتم: «حالا خدا به من بچه می‌دهد و خودم اسمش را می‌گیرم.»

وقتی خدا به من پسری داد، شوهرم با نام منوچهر زیاد موافق نبود. فردای آن روز، خواهر شوهرم به خانه ما آمد. او بسیار گریه کرده بود و گفت: «دیشب خواب دیدم که منوچهر با کت و شلوار به در خانه ما آمده بود. من به او گفتم: «منوچهر جان، بیا تو، علی خانه است.» او گفت: «نه، من یک امانت به سالار دادم و او نمی‌خواهد که نگه دارد.» وقتی شوهرم آمد، خواهرش خواب را برایش تعریف کرد و او گفت: «هر چه می‌خواهید اسمش را بگذارید.»

سختی‌های خانواده شهدا

خانواده شهدا با سختی‌های بسیاری روبه‌رو هستند. مادرم که به رحمت خدا رفت، تنها حقوقی که داشت، ماهیانه چهار تومان بود. ما برایش خانه گرفتیم و بودیم و بعد از شهادت برادرم، او چیزی نداشت. تا زمانی که برادرم زنده بود، مثل پروانه دور او می‌چرخید؛ اما بعد از فوت او، ما مادرم را به خانه خودمان آوردیم. بعد از مرگش نیز، ما چهار خواهر، همسرم او را بدون کمک بنیاد شهید برگزار کردیم. همه می‌گویند: «بنیاد به آن‌ها کمک می‌کند.» این حرف‌ها واقعاً آدم را می‌سوزاند. اما ما همیشه می‌گوییم: «خدایا تو آگاهی و توکل ما بر توست.»

ما از شهادت برادرم راضی هستیم و به او افتخار می‌کنیم. همه ما روزی می‌رویم و اثری از ما نمی‌ماند؛ اما آن‌ها زنده هستند و نامشان جاودانه است. یکی از پسرهایم می‌خواست به سوریه برود و تمام مراحل آموزشی را نیز گذرانده بود؛ اما آقای خامنه‌ای گفتند: «فعلاً شخصی‌ها را کنسل کنید.» او داوطلب بود و ما از این تصمیم او حمایت می‌کردیم.

همه این‌ها در تاریخ ثبت شده است و باید ببینیم چه چیزی پیش می‌آید. جوان‌های ما باید بیشتر مراقب باشند و از تاریخ درس بگیرند. تا این‌جا، خانواده ما راضی هستند و به خداوند توکل کرده‌اند. مقام معظم رهبری خیلی خوب است. من به ایشان افتخار می‌کنم. در حال حاضر سه پسر دارم و اگر هر سه نفر هم بخواهند به جنگ بروند، نمی‌گویم فروریسد. من آن‌ها را راهنمایی می‌کنم و توکل ما بر خداست.

در برابر ظلم هر کاری که از دستمان بریاید، انجام می‌دهیم. باید ببینیم آقا چه می‌گویند. اگر نیاز باشد، همه فرزندانمان و حتی شوهرمان را می‌فرستیم. او دوست دارد برود، اما قلبش با باتری کار می‌کند.

معجزه‌هایی که نشان از حضور آن‌هاست

معجزه‌های زیادی از شهدا دیده شده است که نشان‌دهنده حضور آن‌ها است. یکی از فرزندانم که

نامش منوچهر است، مریض شد و دکترها گفتند: «مریض بدی دارد و مشکل خونی دارد.» من به برادرم گفتم: «برادر جان، خودت کمک کن.» بعد از آن، خواهرم خواب دید که برادرم همراه با شیخ حسن (که او نیز شهید شده بود) او را گفتند: «منوچهر ما دردم گفت: «مادر جان، من الان هم هوای تو را دارم و تو ناراحت نشو.» مادرم برای ما تعریف می‌کرد که شهید منوچهر در خواب او را گفته بود: «مادر جان، من هوات را دارم. ناراحت نباش.» خدا به مادرم صبر داد و او بعد از شهادت برادرم دیگر بی‌هوش نشد. انگار برای مادرم داماد آورده بودند.

بعد از دو سه سال، مادرم خواب دیگری دید. در این خواب، شهید منوچهر به مادرم گفت: «مادر جان، برای من ناراحت نباش.» مادرم زنی صاف و ساده بود و همیشه گفتند. صبح آن روز، آن مادرم گفت: «مادر جان، من الان هم هوای تو را دارم و تو ناراحت نشو.» مادرم برای ما تعریف می‌کرد که شهید منوچهر در خواب او را گفته بود: «مادر جان، من هوات را دارم. ناراحت نباش.» خدا به مادرم صبر داد و او بعد از شهادت برادرم دیگر بی‌هوش نشد. انگار برای مادرم داماد آورده بودند.



دعا برای ظهور امام زمان(عج)

مزار شهید منوچهر در رامه است. بسیاری از مردم به مزار او می‌روند و از او حاجت می‌گیرند. حتی مادرم که زنی بسیار صبور و بسال پاک بود، خواب دید که عمرش تمام شده است؛ اما زنی جلو آمد و گفت: «نه، این بچه دارد و من شفاعتش را می‌کنم.» آن زن، مادرم بود. او زنی بود که هرگز کینه‌ای در دل نداشت و همیشه با صبر و تحمل زندگی می‌کرد. او همیشه با خدا باطمینان شده است.

زمان(عج) را برساند و لحظه‌ای ما را به حال خود وا نگذارد. ان‌شاءالله همه آخر و عاقبت به خیر شویم و شما نیز آخر و عاقبت به خیر شوید. خدا را شکر که تا این لحظه با آبرو زندگی کرده‌ایم.



در یک سنگر خدمت می‌کرد. **رضایت پدر و مادر برای رفتن به جبهه**
شهید منوچهر در وصیت‌نامه‌اش به ما توصیه‌های ارزشمندی کرده بود. او می‌گفت: «ای خواهر من، مثل زینب(س) باشید.» او همچنین نوشته بود: «همراه رهبر باشید.» این وصیت‌نامه بعد از چهل و دو سال پیدا شد و من آن را به قم بردم. بسیاری از کسانی که آن را دیدند، از زیبایی و عمق مطالبش شگفت‌زده شدند. او در وصیت‌نامه‌اش همچنین نوشته بود که سی و پنج هزار تومان پول دارد و از این مقدار، پانزده هزار تومان را برای جبهه اختصاص داده است. پدرم نیز پس از دریافت پول‌های طلبکاری‌اش، این مبلغ را به جبهه اهدا کرد.

مادرم در ابتدا ناراحت بود که برادرم به جبهه برود، اما پدرم با وجود نگرانی‌هایش، نمی‌توانست مانع او شود. پدرم به او گفت: «پسر جان، نمی‌تویم جلوت را بگیرم و بگم، نرو. من نمی‌تویم از رفتنت جلوگیری کنم. هر جور خودت می‌دونی.» این جمله نشان‌دهنده احترام پدرم به تصمیم برادرم و اعتماد او به فرزندش بود.

شهید منوچهر شخصیتی عالی داشت. او بسیار باادب، جدی و غیرتی بود، اما در عین حال خوش‌اخلاق و مهربان. او همیشه مراقب بود که حرف ناشایستی از دهانش بیرون نیاید و با احترام با دیگران رفتار کند. وقتی دوستان و فامیل‌ها به خانه ما می‌آمدند، او به ما اشاره می‌کرد که مواظب رفتارمان باشیم و احترام او حفظ کنیم. او ما را راهنمایی می‌کرد و هرگز با ما بدرفتاری نمی‌کرد.

شهید منوچهر به ادامه تحصیل علاقه‌ای نداشت و ترجیح می‌داد به‌ کار آزاد بپردازد. او با پولی که از کار بنایی به دست می‌آورد، برای خانواده وسایلی مانند فرش، یخچال و چرخ خیاطی می‌خرید. وقتی در کنار پدرم کار کشاورزی می‌کرد، پولی دریافت نمی‌کرد، زیرا کمک به خانواده برایش ارزشمندتر از هر چیز دیگری بود.

خوابی که جان یک جوان را نجات داد

چند سال پس از شهادت برادرم، اتفاقی عجیب رخ داد که نشان‌دهنده مقام والای شهیدا بود. این داستان را دختر داییم برایم تعریف کرد. ماجرا از این قرار بود که دو جوان با هم دعوا کردند و در این دعوا کُردی؟ حالا گل که عیب ندارد.» مادرم گریه می‌کرد. وقتی دوستان و فامیل‌ها به خانه ما می‌آمدند، او به ما اشاره می‌کرد که مواظب رفتارمان باشیم و احترام او حفظ کنیم. او ما را راهنمایی می‌کرد و هرگز با ما بدرفتاری نمی‌کرد.

شهید منوچهر به ادامه تحصیل علاقه‌ای نداشت و ترجیح می‌داد به‌ کار آزاد بپردازد. او با پولی که از کار بنایی به دست می‌آورد، برای خانواده وسایلی مانند فرش، یخچال و چرخ خیاطی می‌خرید. وقتی در کنار پدرم کار کشاورزی می‌کرد، پولی دریافت نمی‌کرد، زیرا کمک به خانواده برایش ارزشمندتر از هر چیز دیگری بود.

دعوی در خواب و خانواده و جبهه

با وجود وابستگی عمیقی که شهید منوچهر به خانواده داشت، او با عشق به امام خمینی(ره) و برای رضای خدا به جبهه رفت. او می‌گفت: «برای رضای خدا و عشق به امام خمینی(ره) می‌روم.» این عشق و ایمان بود که او را به جبهه کشاند و در نهایت، به شهادت رساند.

شهید منوچهر رامه، پدر و مادرش را به عنوان اولین الگوهای زندگی خود می‌شناخت. او از آن‌ها درس‌های بسیاری آموخت و همیشه به خانواده‌اش احترام می‌گذاشت. علاوه بر این، او به دامادمون نیز بسیار وابسته بود و از او راهنمایی می‌گرفت. دامادمون برای او یک قهرمان بود و در بسیاری از تصمیم‌گیری‌ها از او الهام می‌گرفت.

شهید منوچهر به جبهه رفت، زیرا ایمان عمیقی به خدا و انقلاب داشت. او می‌خواست برای رضای خدا و دفاع از وطن بجنگد. این ایمان و عشقش به وطن بود که او را به جبهه کشاند و در نهایت، به شهادت رساند.

شهادت شهید منوچهر تأثیر عمیقی بر خانواده و جامعه گذاشت. در آن زمان، بسیاری از مردم، از جمله پدرم و دیگر اقوام و فامیل‌ها، به جبهه می‌رفتند. آن‌ها با ایمان و مستگی، برای دفاع از وطن تلاش می‌کردند. اگر کسی به جبهه نمی‌رفت، این را بد می‌دانستند. همه با هم متحد بودند و برای یک هدف مقدس می‌جنگیدند.

شهید منوچهر در عملیات فتح‌المبین، در منطقه دزفول و در اولین ماه سال ۱۳۶۱ انجام شد. او در این عملیات، همراه با دیگر رزمندگان، برای دفاع از وطن جنگید و در نهایت، به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

زمانی که شهید منوچهر و دیگر رزمندگان در دشت عباس و دزفول مجروح شدند، ما در روستای رامه در مراسم عروسی دختر عممام بودیم. همه در عروسی بودند که خبر مجروح شدن احمد و ایرج به گوشمان رسید. یکی از فامیل‌هایمان که در بیمارستان بود و تلفن داشت، خبر داده بود که بچه‌ها مجروح شده‌اند. این خبر همه را شوکه کرد. پدرم و برخی از فامیل باافلاصه به تهران رفتند تا از وضعیت برادرم خبر بگیرند. مادرم نیز به همراه آن‌ها رفت. در بیمارستان، به پدرم گفتند که احمد در مجروح هستند، اما از وضعیت برادرم خبری ندارند. این آغاز روزهای سخت و پر از نگرانی برای شهید منوچهر عشقی به امام خمینی(ره) داشت و دوستی عمیق بود که او را به جبهه کشاند.

او می‌گفت: «برای رضای خدا و عشقش به امام خمینی(ره) می‌روم.» این اعتقاد راسخ و عشقش به ولایت، او را به یکی از وفادارترین یاران انقلاب تبدیل کرده بود.

^[1] شهید منوچهر رامه در سال ۱۳۳۹، در شهرستان

^[2] شهید منوچهر رامه در سال ۱۳۳۹، در شهرستان